

## هر چه تخیل خود را تقویت می‌کردم که این آواز ه‌خوان قهار را در قالب یک کشتی گیر یا والیبالیست و فوتبالیست مجسم کنم شکست می‌خوردم

پنهان می‌نمود. چه کسی باور می‌کند که او روزگاری حتی خریدن سنتورش را از پدر مخفی کرده بود. چه کسی باور می‌کند که همین مرد مقاومی که تصنیف‌های اوایل انقلابش روی دست مردم می‌رفت به جرم خوانندگی در زمان پهلوی، به دادگاه انقلاب فرا خوانده شود و جمشید مشایخی رئیس سندیکای هنرمندان ایران را این جلب کردن‌ها چنان عصبانی کند که در مصاحبه با نشریه جوانان مؤسسه اطلاعات در اعتراض به احضار برخی هنرمندان به دادگاه انقلاب، از ریاست سندیکا استعفا بدهد و علناً فریاد بزند که «بی‌آبرو کردن مردم از نظر اسلامی جرم است.» فریاد بزند که «آیا شجریان اشاعه‌دهنده فساد بوده؟ آیا کرم رضایی مفسد است؟ آیا بهمن مفید که در سنگرها جنگیده، باید بی‌آبرو شود؟» فریاد بزند که «هنرمندان را در ردیف ساواکی‌ها و معتادان گذاشته‌اند.»

سر پُرِبلای این شاه‌قناری محبوب همیشه در تقابل و ناسازگاری با سلطه بوده است. مردی که ترانه‌های انقلابی‌اش را نه آدم بزرگ‌های اهل تظاهرات که کودکان محصل هم ازبر بودند. چرا احضار می‌شد؟ مگر این او نبود که در اعتراض به وضعیت موسیقی رادیو استعفا داده بود؟ مگر او نبود که علناً اعلام کرده بود در جشن هنر شیراز نمی‌خواند؟ مگر او نبود که فردای ماجرای ۱۷ شهریور– جمعه سیاه– از رادیو و تلویزیون ایران استعفا داده و حتی کنسرت شوری را مالانده بود. به نظر شماها آن زمان در شکم مادر خوابیده بودید. آن زمان‌ها که او دل شیر داشت و جز خدای آسمان‌ها و مردمش جلوی کسی تعظیم نمی‌کرد. گرچه احضارش به دادگاه انقلاب خیلی زود جمع و جور شد چون بسیاری از سردمداران انقلاب عاشق دلخسته صدایش بودند. او آنجا هم رنجور نشد. آنقدرها که مردمان پچپچه‌باز و وراج وقتی از دواج دومش را توی سرش زدند و ما هواداران خسته‌جانش را شیربرنج کردند. مایی که با موسیقی گروه شیدا و چاووش پیر شده بودیم و با نوارهای دستان و راست‌پنجگاهش از تعلقات دنیوی آزاد شده بودیم ارواح بابامان. آن روزها که وقتی در اتاقک شیشه‌ای زن‌روز، آقای خوانساری مدیر هنری این نشریه خاتم‌پسند را می‌دیدیم که دخترش کتابیون خاتم زن دوم شجریان شده بود و زخم‌زبان‌ها از هر طرف به سوبیش می‌بارید و او در چشم‌هایش آرامشی بود بی‌جواب. آن روزها ما پله در غم‌برک زدن‌هامان، مثلاً سارتر می‌خواندیم و گوش به صوت داوودی او می‌دادیم و با خود می‌گفتمیم که بگذار مردم هر چه می‌گویند بگویند. این صدای دیوانه‌کننده و ره‌اینده مهم است یا زندگی خصوصی او؟ ما که با مرغ سحرش، با بنان خوانی‌اش، با یاد ایامش و با این همه تصنیف غیرقابل تکرارش سحر شده‌ایم چرا باید وارد این بازی‌ها بشویم. ما عددی نبودیم که او را شماتت کنیم. در آن روزهای کبود هرکس که او را به یاد افترا می‌گرفت که چرا مرغش یاد هندستون کرده است رگ گردن ما دوستدارانش می‌زد بیرون که بگویند حتی نباید خواهر ما را هم بگیرد و مستفیض کند اما حق ندارید با این بهانه‌ها خش به صدایش ببندازید. ما همیشه می‌ترسیدیم از جوانمرگ شدن آواز ه‌خوان‌هایمان. آواز خوانانی از عمق تاریخ این سرزمین که لبان‌شان را علناً بریده بودند که نخوانند. که دیگر نخوانند. و حتی در قبرستان مسلمین کفن و دفن‌شان نکرده بودند که چرا آوازهایی در توصیف بی‌اعتباری دنیا از حافظ خوانده‌اند. سرزمین ما را پیش از آنکه حاکمان اهل شمشیر سرزنده نگه دارند قناری‌هایش نگه داشته بودند. با آوازهایی که از عمق تاریخ می‌آمد و در پوست و گوشت و استخوان ما نشست می‌کرد. درویش‌خان را اگر تصادف درشکه از بین برد، صبا را اگر زخم زبان جامعه‌ای که مطربش می‌خواند، اقبال السلطان اگر از هرزروی موسیقی ایران دق کرد، شجر را چه کسی می‌توانست از ما بگیرد. چه کسی جز مرگ؟ جز مرگ سلیطه. مرگ هم حتی نمی‌توانست. چون جاودانه‌ترش می‌کرد. چرا که اگر بارید در تاریخ خسرو پرویز بماند پس آوازهای بیمرگی شجر نیز خواهد ماند. حتی سکوت او نیز نوعی موسیقی است، حتی بی‌تنفسی او نیز نوعی موسیقی است. مثل آن ۶ ماهی که در جوانی دنده‌هایش شکسته بود و تورفته بود و شکسته‌بند خراسانی آمده بود نجاشی داده بود. به یاد آورید کنسرت سال ۱۶۷۷ش را که آنژین گرفته بود و صدای خروск می‌داد گلویش. همه نگران و ساکت در او نگرِیسته بودند و او به ارکسترش گفته بود

«نترسید. با هر جور پدر سوخته‌بازی که شده، می‌خوانم.» خواننده بود و کسی هم نفهمیده بود که گلوی قناری حتی اگر تب کند او از پل خواهد گذشت. بالاخره او پسر پدرش بود. پدری به آن درجه از دستپاکی و ایمان. به آن درجه از قرآن‌خوانی که سینما و سنتور را تاب نیاورد. ورزش را نمی‌دانم چگونه تاب آورده بود وقتی که دیده بود هر دوپسر ارشدش با شورت ماماندوز در حال شلتاق‌اند. یکی دارد روی تور اسپک می‌زند و مردم برایش هورا می‌کشند و دیگری از روی میله‌ای می‌پرد و مردم غرق در بوسه‌اش می‌کنند. چرا باید از شریعتی پدر پنهان می‌کردند این جور جوانی کردن را؟ علیرضا گفت می‌رفته سینما و می‌آمده می‌گفته کلاس قرآن بوده است و محمدرضا اولین سنتورش را در جوانی از چشم عالم و آدم پنهانش کرده است. من هر چه قوه تخیل و تجسم خود را تقویت می‌کردم که این آواز ه‌خوان قهار را در قالب یک کشتی گیر یا والیبالیست و فوتبالیست قابلی مجسم کنم شکست می‌خوردم. مگر آدمی می‌تواند همچنان که راست‌پنجگاهش عطری از مینو داشته باشد، دستانش و پاهایش نیز از قدرتی اهورایی برخوردار باشد. نمی‌توانستم جوانی ترکه‌ای او را با آن تن و بدن خشک لاغرویش، مجسم کنم که دارد روی تشک‌های کاهی از دست هر گوش شکسته‌ای می‌لغزد که فن نخورد و چغر باشد. این بشر مگر به چند هنر آراسته است که در ورزش کم نیاورد، در موسیقی پهلوان باشد، در غزلخوانی لنگه نداشته باشد و آنگاه در خطاطی و سازسازی و کوهنوردی و گل‌شناسی هم رکب نخورد از عالم و آدم؟ این تا حد اعلای هر چیز رفتن، ریشه در کدام خاستگاه دارد؟ در کدام جهان‌بینی؟ در کدامین جوهره؟ اینکه حرف زور توی کتات نرود. اینکه برای رسیدن به آن صدای بهشتی و آن همه دانستگی موسیقایی باید ریاضت‌بکشی و مواظب باشی که طوفان محبوبیت زمینت نزند. اینکه برای خواندن یک تیکه ناب، از تهران بکوبی بروی تا اصفهان که ببینی در همنشینی حسن کسایی با صدایت چه خواهد گذشت. اینکه ماه‌ها و سال‌ها ته و توی دکتر برومند را بکاوی تا نکته‌ای درباره سبک طاهرزاده بشنوی و در جانت نشست. این همه جنگیدن و تسلیم نشدن کار هر پهلوانی نیست.

باید یاد بگیري که آدمی باید برای دیگر‌گونه بودن دیگر‌گونه هم زیست کند. آدمی که می‌خواهد نه مثل اقبال السلطان بخواند، نه مثل میرزا طاهر، نه مثل تاج، نه مثل بنان، اما از هر کدام‌شان هم عطری در صدایش دزدیده باشد که جان ملت را مدهوش کند چگونه بنی‌بشری است آخر؟ گیرم سه‌گاه بنان را چنان از صمیم قلب بخوانی که خودش بگوید «باز این پسر ادای منو درآورد.» اینکه زیرساخت‌های روحی و ذهنی‌ات را یکجوری تقویت کنی که عمیقاً درک کنی که نباید در آن تکرر مکررها توقف کرد. چنین است که وقتی صدایش خانه‌های جنوب و شمال سرزمینش را فتح کرد و خیل این پرولتاریای لخت و پَتی موسیقی که از میمون هم تقلید‌کننده‌ترند دنباله‌روی او شدند –انگاری که همه از او تکثیر شده‌اند– تنها به یک جمله پناه برد که «آه دلم لک زده برای صدایی که مثل من نخواند.» چرا این روزها همه به دنبال مشابه‌سازی خود با یلان‌اند؟ چرا همه فیک شده‌اند؟ چرا همه دوست دارند قلابی باشند؟ تأثیر صدای مینویی او که از قله‌های مه‌گرفته برمی‌خاست چنان به‌وقت بود که حتی اگر او در عمرش فقط می‌توانست ترانه «تفنگت را بر زمین بگذار» را بخواند باز برای سبقت از درویش‌خان و ویکتور خارا کافی بود. بل تک‌افتاده‌ای که متعلق به خیل خسان و خاشاکان بود از قدغن شدن صدایش به امضای مدیر آنجنانی تسلیم نمی‌شد. همچنان که در دوران جنگ هم که کنسرتی در اروپا می‌گذاشت و مراسم آواز ه‌خوانی‌اش را بچه مجاهدین‌ها به این خاطر برهم می‌زدند که تو به نفع رژیم می‌خوانی پا پس نمی‌گذاشت. او موری نبود که با دیدن این مارها بلرزد. وقتی تهدیدش می‌کردند که کنسرت بین‌المللی‌اش را با بمب منفجر می‌کنند او باز به حجره زخمی‌اش پناه می‌برد. فرقی نمی‌کرد. خطاب به همه نااهلان صدایش را بلند می‌کرد. چه اینجایی چه آنجایی. چه در تهران خشونت‌پرورش، چه در استکهلم موسیقی‌پروری که زنی فربه از وابستگی اوبه نظام می‌گفت و فریاد می‌زد که در حرام‌شدگی موسیقی، تنها تویی که

می‌خوانی. تنها تو. و او چشم‌های عسلی‌اش را به زن می‌دوخت و اجازه می‌خواست که به افتخار مردم حاضر در کنسرت تنها یک تصنیف بخواند و تمام کند. کنسرت به آخر می‌رسید و گله‌گله دیوانه زنجیری تمام دستگاه‌های موسیقایی و میکروفن‌ها را خرد و خاکشیر می‌کردند و می‌رفتند و او آنگاه از خود می‌پرسید خدایا من در کدام جهان نافهم به دنیا آمده‌ام که هیچ‌کس صدای هیچ‌کس را نمی‌فهمد. خدایا اسم دیگر رواداری چیست که به اینها بیاموزم و آموخته شوم. آنجا مردمانی خشونت‌پرور چنین تیکه‌پاره‌اش می‌کردند و اینجا او را با عنوان «خواننده دوره‌گرد» مسخره می‌کردند. کسی نبود که پیرسدای مرد. ای شاه‌قناری قناری‌های لال و کور! تو چه کشیدی از دست این زمانه نااهل؟ از دست کلاغان و زاغان؟

قناری اصیل خوانی که بعدها سوگلی مردم میهن‌اش شد ورزشکاری‌اش را از پیست دوومیدانی آغاز کرد. از پرش‌ها. از پریدن به سمت آسمان. تن به آبی آسمان سپردن. آن زمان‌ها پرش‌های بدوی ارتفاع و سه‌گام از کل‌کل‌های بچه محصل‌ها برمی‌خاست. جغله‌هایی که بعد از پر کردن چاله پرش با خاک ذغال و خاک آزه که محل فرود آمدن آدم را نرم‌تر کند به پرواز درمی‌آمدند. چاله‌ای که پرنده وقتی از آنجا بیرون می‌آمد، شباهتی تام و تمام به عمو نوروز صورت‌ذغالی داشت. روزهایی که پرندگان ارتفاع با خود کلی کاه و متکا و پتو و بالش می‌آوردند که بریزند در چاله پرش تا هنگام زمین خوردن، ملاحظان عیب نکنند. از میان این پرندگان اما برادران شجریان هم برای خود آبرویی داشتند. پسرانی که ابتدا در «کوچه نو» مشهد کلاس قرآن می‌رفتند و اذان می‌دادند و گاه در دانشسرا دنبال توپ نیز می‌دویدند. صدالبته علیرضا شجریان که سه سال از محمدرضا کوچک‌تر است، نفر دوم پرش‌ها بعد از تیمور بود. همان علیرضا که یارسال پیرارسال وقتی به ایران آمد، تعریف می‌کرد که «داداش محمدرضا از بس که مذهبی بود، دوست نداشت حتی من به سینما بروم. منم هرگاه سینما می‌رفتم بهش می‌گفتم رفتم ورزش.» همان محمدرضایی که می‌توانست چیزی در حد حشمت در فوتبال خراسان باشد ناگهان با عاشق شدن به یک سنتور شکسته، راهش را از ورزش جدا کرد و به سمت موسیقی کشاند. شاید خدا خود می‌خواست او قرن‌ها در موسیقی ما سلطنت کند که آن سنتور شکسته ابوالحسن را سرراهش قرار داد. شاید خدا به سلطنت او در موسیقی باور داشته که سال ۴۴ از ما نگرفتش. آن سال سیاهی که وقتی زمین خورد و سه دنده‌اش به طرف داخل شکست و قدرت تنفسش را از دست داد و اگر آقای افتخاری شکسته‌بند ماهر خراسانی زود نرسیده بود، به خفگی کامل می‌رسید و پادشاه قناریان لال از دست‌مان می‌رفت. شکسته‌بند نورانی صورت تن او را با لیوان بادکش کرد و دنده‌های شکسته‌اش را بیرون کشید و نفس دوباره به قناری برگشت. وقتی دنده‌های شکسته نیز نتوانسته او را خفه کند، شما که جای خود داری برادر. او با آن ریه خراب شش ماه نه ورزش کرد نه آوازی برای صنمی خواند تا اینکه خدا او را به قناری‌ها پس داد. خدا او را به دودمان حاج علی‌اکبر پس داد. علی‌اکبر چه می‌دانست سال‌ها بعد نوه‌اش در موسیقی شرق پادشاه قناریان خواهد شد.

عصاره صدای ایلپاتی حاج علی‌اکبر که ریشه طبسی داشت به پسرش شیخ‌مهدی رسید که هیچ‌کاری را بیشتر از تلاوت آهنگین قرآن دوست نداشت و از او نیز به کودکی محمدرضا نام انتقال یافت که وقتی به دنیا آمد خراسان بزرگ در تیول لشکر روس بود و جنگ جهانی دوم شیپور بدبختی‌اش را در سراسر جهان نواخته بود و قناریان از شاخه‌ها گریخته بودند. آن ۴۲ هکتار زمین و باغی که حاج علی‌اکبر در زمین‌های قاسم‌آباد به یادگار گذاشته بود –صرف‌نظر از ثوابی که در بنیان گذاشتن چند مسجد و حمام و مدرسه و مکتب و آب‌انبار برده بود– می‌توانست محمدرضا شجریان و نوادگانش را تن آسا بار بیاورد و آینده‌اش را بسازد. اما مهم‌تر از این املاک، ژن استثنایی صدای علی‌اکبر بود که می‌توانست برای نوادگانش به